

www.KetabFarsi.com

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد
به جویبار که در من جاری بود
به ابرها که فکرهای طویل بودند
به رشد دردناک سپیدارهای باغ که با من
از فصلهای خشک گذر می کردند
به دسته‌های کلاغان
که عطر مزرعه‌های شبانه را
برای من به هدیه می آوردند
به مادرم که در آئینه زندگی می کرد
و شکل پیری من بود
و به زمین ، که شهوت تکرار من ، درون ملتپیش را
از تخته‌های سبز می انباشت ، سلامی دوباره خواهم داد

□

می آیم ، می آیم ، می آیم
با گیسویم : تجربه‌های غلیظ تاریکی
با بوته‌ها که چیده‌ام از بیشه‌های آن سوی دیوار
می آیم ، می آیم ، می آیم
و آستانه پر از عشق می شود
و من در آستانه به آنها که دوست می دارند
و دختری که هنوز آنجا
در آستانه‌ی پر عشق ایستاده ، سلامی دوباره خواهم داد

به علی گفت مادرش روزی ...

علی کوچیکه
علی بونه گیر
نصف شب از خواب پرید
چشماشو هی مالید بادس
سه چارتا خمیازه کشید
باشد نشس

□

چی دیده بود ؟
چی دیده بود ؟
خواب یه ماهی دیده بود
به ماهی ، انگار که به کپه دوزاری
انگار یه طاقه‌ی حریر
باحاشیه‌ی منجوق کاری
انگار که روبرگ گل لال عباسی
خامه دوزیش کرده بودن
قایم موشک بازی میکردن توچشاش
دوتا نگین گرد صاف الماس
همچی یواش
خودشو رو آب دراز میکرد
که بادبزن فرنگیاش
صورت آبو فاز میکرد

□

بوی تنش ، بوی کتا بچه‌های نو
بوی یه سفرگنده و پهلوش به دو

ریختن بارون رو اجر فرس حیاط
بوی لواشك ، بوی شوکولات

□

انگار تو آب، گوهر شب چراغ میرفت
انگار که دختر کوچیکه‌ی شاپریون
ته به کجاوه‌ی بلور

به سیر باغ و راغ میرفت
دور و ورش گل ریزون بود
بالای سرش نور بارون

شاید که از طایفه‌ی جن و پری بود ماهیه
شاید که از اون ماهیای ددری بود ماهیه
شاید که به خیال تند سرسری بود ماهیه
هر چی که بود

هر کی که بود

علی کوچیکه

محو تماشاش شده بود

واله و شیداش شده بود

□

همچی که دس برد که به اون

رنك روون

نور جوون

نقره نشون

دس بزنه

برق زد و بارون زد و آب سیاشد

شیکم زمین زیرتن ماهی واشد

دسه گلا دورشدن و دودشدن

شمای نور سوختن و نابود شدن

باز مٹ هر شب روسر علی کوچیکه

دسمال آسمون پراز گلابی

زلفای بیدو میکشید
از روی لنگای دراز گل آغا
چادر نماز کودریشو پس میزد

□

رو بند برخت
پیرهن زیر او عرق گیرا
دس میکشیدن به تن همدیکه و حالی بحالی میشدن
انگار که از فکرای بد
هی پر و خالی میشدن

□

سیر سیر کا
سازار و کونک کرده بودن و ساز میزدن
همچی که باد آروم میشد
قور باغهها از ته باغچه زیر آواز میزدن
شب مٹ هر شب بود و چن شب پیش و شبهای دیگر
اموعلی

تونخ به دنیا ی دیگه
علی کوچیکه
سحر شده بود
نقره ی نابش را میخواست
ماهی خوابش را میخواست
راه آب بود و قرقر آب
علی کوچیکه و حوض پر آب
□

«علی کوچیکه
علی کوچیکه
نکنه توجهات وول بخوری
حرفای ننه قمر خانم

یادت بره گول بخوری
 تو خواب اگه ماهی دیدی خیر باشه
 خواب کجا ، حوض پر از آب کجا
 کاری نکنی که استو
 توی کتابه بنویسن
 سیا کنن طلسمتو
 آب مٹ خواب نیس که آدم
 از این سرش فرو بره
 از اون سرش بیرون بیاد
 تو چار راهاش وقت خطر
 صدای سوت سوتک پاسبون بیاد
 شکر خدا پات روزمین محکمه
 کور و کچل نیسی علی ، سلامتی جی جیت کمه؟
 میتونی بری شا بهدوالعظیم
 ماشین دودی سوار بشی
 قد بکشی ، خال بکوبی ، جاهل پامناز بشی
 حیفه آدم اینهمه چیزای قشنگو نبینه
 الا کلنک سوار نشه
 دهر فرنگو نبینه
 فصل ، حالا فصل گوجه و سیب و خیار و بستنیس
 چن روز دیگه ، توتکیه ، سینه زنیس
 ای علی ، ای علی دیوونه
 تخت فتری بهتره ، یا تخت مرده شور خونه ؟
 گیرم توهم خودتو به آب شور زدی
 رفتی و اون کولی خانومو به تور زدی
 ماهی چیه ؟ ماهی که ایمون همیشه ، نون همیشه
 اون به وجب پوست تنش ، واسه قاطی تنبون همیشه
 دس که ب ماهی بزنی
 از سرتاپات بو بگیری
 بوت تو دماغا می پیچه
 دنیا ازت روه بگیری
 بگیر بخواب ، بگیر بخواب

که کار باطل نکنی
با فکرای سد تا به غاز
حل مسائل نکنی
سر تو بذار روناز بالش ، بذار بهم بیاد چشت
قاچ زینو محکم چنگ بزنی که اسب سواری پیش کشت

□

حوصله‌ی آب دیگه داشت سر میرفت
خودشو میریخت تو پاشوره در میرفت
انگار میخواست تو تاریکی
داد بکشد : « آهای زکی ! »
این حرفا ، حرف اون کسونه‌س که اگه
یه بار تو عمرشون زد و یه خواب دیدن
خواب پیاز و ترشی و دوغ و جلو کباب دیدن
ماهی چیکار به کار یه خیک شیکم تغار داره
ماهی که سهله ، سگم
از این تغارا عارداره
ماهی تو آب میچرخه و ستاره دس چین میکنه
اونوخ به خواب هرکی رفت
خوابشو از ستاره سنگین میکنه
میبرتش ، میبرتش
از توی این دنیای دلمرده‌ی چاردیواریا
نق نق نحس ساعتا ، خستگیا ، بیکاریا
دنیای آش رشته و وراجی و شلختگی
درد قولنج و درد پر خوردن و درد اختگی
دنیای بشکن زدن و لوس بازی
عروس دوماه بازی و ناموس بازی
دنیای هی خیابونا روالگی گز کردن
از عربی خوندن به لچک بسر حظ کردن
دنیای صبح سحرا
تو تو پخونه
تماشای دار زدن
نصف شب

رو قصه‌ی آقا بالاخان زارزدن
 دنیایی که هر وقت خداهش
 تو کوچدها پامیذاره
 یه دسه خاله خانباچی از عقب سرش
 یه دسه قداره کش از جلوش میاد
 دنیایی که هر جا مبری
 صدای رادیوش میاد
 میبرتش ، میبرتش از توی این همبونه‌ی کرم و کثافت و مرض
 به آبیای پاک و صاف آسمون میبرتش
 به سادگی کهکشون میبرتش
 □
 آب از سر یه شاهرگ گذشته بود و داشت حالا خروش میداد
 علی کوچیکه
 نشسته بود کنار حوض
 حرفای آبو گوش میداد
 انگار که از اون ته‌ته‌ها
 از پشت گلکاری را ، یه کسی صداش میزد
 آه میکشید
 دس عرق کرده و سردش رو یواش به پاش میزد
 انگار میگفت : ویک، دو، سه .
 نپریدی ؟ هه ، هه ، هه .
 من توی اون تاریکیای ته‌آبم بخدا
 حرفمو باور کن ، علی
 ماهی خوابم بخدا
 دادم تمام سرسرا رو آب و جارو بکنن
 پرده‌های مرواری رو
 این رو و اون رو بکنن
 به نوکرای باوفام سپردم
 کجاوه‌ی بلورم آوردم
 سه چار تا منزل که از اینجا دور بشیم
 به سبزه‌زارای همیشه سبز دریا میرسیم
 به گله‌های کف که چوپون ندارن
 به دالونای نور که پایون ندارن

به قصرای صدف که پایون پیدارون
 یادت باشه از سر راه
 هفت هشت تا دونه مرواری
 جمع کنی که بعد باهاشون توییکاری
 به قل دو قل بازی کنیم
 ای علی ، من بچه‌ی دریام ، نسیم پاکه ، علی
 دریا همونجا من که همونجا آخر خاکه ، علی
 هر کی که دریا رو به عمرش ندیده
 از زندگیش چی فهمیده ؟
 خسته شدم حالم بهم خورده از این بوی لجن
 انقده پایا نکن که دوتایی
 تا خرخره فرو بریم توی لجن
 پیریا و گرنه ، ای علی کوچیکه
 مجبور میشم بهت بگم نه تو ، نه من .

□

آب بهو بالا اومد و هلفی کرد و تو کشید
 انگار که آب جفتشو جست و تو خودش فرو کشید
 دایره‌های نقره‌ای
 توی خودشون

چرخیدن و چرخیدن و خسته شدن
 موجا کساله کردن و از سر نو
 به زنجیرای ته حوض بسته شدن
 قل قل قل تالاب تالاب
 قل قل قل تالاب تالاب
 چرخ میزدن رو سطح آب
 تو تار یکی چن تا حباب

□

«علی کجاس؟»

«تو باغچه»

«چی می‌چینه؟»

«آلوچه.»

آلوچه‌ی باغ بالا

جرات داری؟ بسم الله ...

آفتاب میشود

نگاه کن که غم درون دیده‌ام
چگونه قطره قطره آب میشود
چگونه سایه‌ی سیاه سر کشم
اسیر دست آفتاب میشود
نگاه کن

تمام همتیم خراب میشود
شراره‌ای مرا به کام میکشد
مرا به اوج میبرد
مرا به دام میکشد
نگاه کن

تمام آسمان من
پر از شهاب میشود

[]

تو آمدی ز دورها و دورها
ز سرزمین عطرها و نورها
نشاندی مرا کنون به زورقی
ز عاجها ، ز ابرها ، بلورها
مرا بپر ، امید دلنواز من

ببر به شهر شعرها و شورها
به راه پر ستاره میکشایم
فراتر از ستاره مینشانیم
نگاه کن

من از ستاره سوختم
لبالب از ستارگان تب شدم
چو ماهیان سرخ رنگ ساده دل
ستاره چین بر که‌های شب شدم
چه دور بود پیش از این زمین ما
به این کبود غرقه‌های آسمان
کنون به گوش من دوباره میرسد
صدای تو

صدای بال برقی فرشتگان
نگاه کن که من کجا رسیده‌ام
به کهکشان ، به بیکران ، به جاویدان
کنون که آمدیم تا به او جها ،
مرا بشوی با شراب موجها
مرا ببیچ در حریر بوسه‌ات
مرا بخواب در شبان دیرپا
مرا دگر رها مکن
مرا از این ستاره‌ها جدا مکن



نگاه کن که موم شب برآه ما
چگونه قطره قطره آب میشود
صراحی سیاه دیدگان من
به لای لای گرم تو
لبالب از شراب خواب میشود
به روی گاهواره‌های شعر من
نگاه کن
تو میدمی و آفتاب میشود .

ای مرز پر گهر . . .

فاتح شدم
خود را به ثبت رساندم
خود را به نامی ، در یک شناسنامه ، عزیزین کردم
و هستیم به یک شماره مشخص شد
پس زنده باد ۶۷۸ صادره از بخش ۵ ساکن تهران
دیگر خیالم از همه سو راحتست
آغوش مهربان مام وطن
پستانک سوابق پرافتخار تاریخی
لالائی تمدن و فرهنگ
و جق جق جقققهی قانون
آه
دیگر خیالم از همه سو راحتست



از فرط شادمانی
رفتم کنار پنجره ، با اشتیاق ، ششصد و هفتاد و هشت بار هوا را
که از غبار پهن

و بری خاکروبه و ادرار ، منقبض شده بود
درون سینه فرودادم
و زیر ششصد و هفتاد و هشت قبض بدهکاری
و روی ششصد و هفتاد و هشت تقاضای کار نوشتم
فروغ فرخزاد



درسوزمین شعر و گل و بلبل
موهبتیست زیستن ، آنهم

وقتی که واقعیت موجود بودن تو پس از سالهای سال پذیرفته میشود
جائی که من

با اولین نگاه رسمیم از لای پرده ، ششصد و هفتاد و هشت شاعر
را می بینم

که ، حقه بازها ، همه در هیئت غریب گدایان
در لای خاکروبه ، به دنبال وزن و قافیه میگردند
و از صدای اولین قدم رسمیم

یکباره ، از میان لجن زارهای تیره ، ششصد و هفتاد و هشت
بلبل مرموز

که از سرتفنن

خود را به شکل ششصد و هفتاد و هشت کلاغ سیاه پیر در آورده اند
با تنبلی بسوی حاشیه‌ی روز میپرنند

و اولین نفس زدن رسمیم

آغشته میشود به بوی ششصد و هفتاد و هشت شاخه گل سرخ
محصول کار خانجات عظیم پلاسکو

موهبتیست زیستن ، آری

در زادگاه شیخ ابودلعلک کمانچه کش فوری

و شیخ ای دل ای دل تنبک تبار تنبوری

شهرستارگان گران وزن سابق و باسن و پستان و پشت جلد و هنر

گهواره‌ی مؤلفان فلسفه‌ی دای بابا به من چه ولش کن ،

مهد مسابقات المپیک هوش - وای !

جائی که دست به هر دستگاه نقلی تصویر و صوت میزنی ، از آن

بوق نبوغ نابغه‌ای تازه سال میآید

و برگزیدگان فکری ملت

وقتی که در کلاس اکابر حضور مییابند

هریک به روی سینه ، ششصد و هفتاد و هشت کباب پز برقی

و بردودست ، ششصد و هفتاد و هشت ساعت ناوزر ردیف کرده و میداتند

که ناتوانی از خواص تهی کیسه بودنست ، نه نادانی

□

فاتح شدم بله فاتح شدم

اکنون به شادمانی این فتح

در پای آینه ، با افتخار ، ششصد و هفتاد و هشت شمع نسبه میافروزم

و میپریم به روی طاقچه تا ، با اجازه ، چند کلامی

در باره‌ی فواید قانونی حیات به عرض حضورتان برسانم

و اولین کلنگ ساختمان رفیع زندگیم را

همراه با طنین کف زدنی پرشور

بر فرق فرق خویش بگویم
 من زنده‌ام ، بله ، مانند زنده رود ، که یکروز زنده بود
 و از تمام آنچه که در انحصار مردم زنده‌ست ، بهره خواهم برد
 من میتوانم از فردا
 در کوچه‌های شهر ، که سرشار از مواهب ملیست
 و در میان سایه‌های سبکبار تیرهای تلگراف
 گردش کنان قدم بردارم
 و با غرور ، بشصده و هفتاد و هشت بار ، به دیوار مستراح‌های
 عمومی بنویسم

خط نوشتم که خر کند خنده



من میتوانم از فردا
 همچون وطن پرست غیوری
 سهمی از ایده آل عظیمی که اجتماع
 هر چارشنبه بعد از ظهر ، آنرا
 با اشتیاق و دلهره دنبال میکند
 در قالب و مغز خویش داشته باشم
 سهمی از آن هزار هوس پرور هزار ریالی
 که میتوان به مصرف یخچال و مبل و پرده رساندش
 یا آنکه در ازای شصده و هفتاد و هشت رأی طبیعی
 آنرا شبی به شصده و هفتاد و هشت مرد وطن بخشید



من میتوانم از فردا
 در پستوی مغازه‌ی خاجیک
 بعد از فروکشیدن چندین نفس ، ز چند گرم جنس دست‌اول
 و صرف چند بادیه پپی کولای ناخالص
 و پنخس چند یا حق و یا هو و و غ و غ و هو هو
 رسماً به مجمع فضلالی فکور و هوشمندهای فاضل روشنفکر
 و پیروان مکتب داخ داخ تاراخ تاراخ پیبوندیم
 و طرح اولین رمان بزرگم را
 که در حوالی سنه‌ی یکهزار و شصده و هفتاد و هشت شمسی تبریزی
 رسماً به زیر دستگاه تهنی دست چاپ خواهد رفت

بر هر دو پشت ششصد و هفتاد و هشت پاكت
اشنوی اصل ویژه بریزم



من میتوانم از فردا
با اعتماد کامل

خود را برای ششصد و هفتاد و هشت دوره ی يك دستگاہ مسند مخمل پوش
در مجلس تجمع و تأمین آتیه
یا مجلس سپاس و ثنا میهمان کنم
زیرا که من تمام مندرجات مجله ی هنر و دانش - و تملق و کرنش را میخوانم
و شیوه ی «درست نوشتن» را میدانم
من در میان توده ی سازنده ای قدم برصه ی هستی نهادام
که گرچه نان ندارد ، اما بجای آن
میدان دید باز و وسیعی دارد
که مرزهای فعلی جغرافیائیش
از جانب شمال ، به میدان باستانی اعدام
و در مناطق پراز دحام ، به میدان توپخانه رسیده است
و در پناه آسمان درخشان و امن امنیتش
از صبح تا غروب ، ششصد و هفتاد و هشت قوی قوی هیکل گچی
به اتفاق ششصد و هفتاد و هشت فرشته
- آنهم فرشته ی از خاک و گل سرشته -
به تبلیغ طرحهای سکون و سکوت مشغولند
فاتح شدم بله فاتح شدم
پس زنده باد ۶۷۸ صادره از بخش ۵ ساکن تهران
که در پناه پشتکار و اراده
به آنچه آن مقام رفیمی رسیده است که در چارچوب پنجره ای
در ارتفاع ششصد و هفتاد و هشت متری سطح زمین قرار گرفته است
و افتخار این را دارد
که میتواند از همان دریچه - نه از پلکان - خود را
دیوانه وار به دامان مام وطن سرنگون کند
و آخرین وصیتش اینست
که در ازای ششصد و هفتاد و هشت سکه ، حضرت استاد را بر اهام صهبا
مرثیه ای به قافیه ی کشك در رتای حیاتش رقم زند

گل سرخ
گل سرخ
گل سرخ

□

او مرا برد به باغ گل سرخ
و به گیوه‌های مضطربم در تار یکی گل سرخی زد
و سرانجام
روی برگ گل سرخی با من خوابید

□

ای کبوترهای مفلوج
ای درختان بی تجربه‌ی یائسه ، ای پنجره‌های کور ،
زیر قلبم و در اعماق کمر گاهم ، اکنون
گل سرخی دارد میروید

گل سرخ

سرخ

مثل يك پرچم در

رستاخیز

□

آه ، من آبتن هستم ، آبتن ، آبتن

به : ۱ . گ

همه ی هستی من آیه ی تاریکیست
که ترا درخود تکرار کنان
به سحر گاه شکفتن ها و رستن های ابدی خواهد برد
من در این آیه ترا آه کشیدم ، آه
من در این آیه ترا
به درخت و آب و آتش پیوند زدم

□

زندگی شاید
یک خیابان درازست که هر روز زنی با زنبیلی از آن میگذرد
زندگی شاید
رسمانیست که مردی با آن خود را از شاخه میاویزد
زندگی شاید طفلیست که از مدرسه برمیگردد

□

زندگی شاید آفر و ختن سبکازی باشد، در فاصله رخوتناک دوهماغوشی
یا عبور گیج رهگذری باشد
که کلاه از سر بر میدارد

و در این حسی است
که من آنرا با ادراك ماه و با دریافت ظلمت خواهم آمیخت

□
در اتاقی که به اندازه ی يك تنهائست
دل من

که به اندازه ی يك عشقت
به بهانه های ساده ی خوشبختی خود مینگرد
به زوال زیبائی گلها در گلدان
به نهالی که تو در باغچه ی خانه مان کاشته ای
و به آواز قناریها

که به اندازه ی يك پنجره میخوانند

□

آ . . .

سهم من اینست
سهم من اینست
سهم من ،

آسمانست که آویختن پرده های آنرا از من میگیرد
سهم من پائین رفتن از پله ی مترو کست
و به چیزی در پوسیدگی و غربت واصل گشتن
سهم من گردش خنّ آلودی در باغ خاطره هاست
و در اندوه صدائی جان دادن که به من میگوید :
دستهایت را
دوست میدارم ،

□

دستهایم را در باغچه میکارم
سبز خواهم شد ، دیدانم ، میدانم
و پرستویان در گودی انگشتان جوهریم
تخم خواهند گذاشت

□

کوچه‌ای هست که در آنجا
پسرانی که به من عاشق بودند ، هنوز
با همان موهای درهم و گردن‌های باریک و پاهای لاغر
به تبسم‌های معصوم دخترکی می‌اندیشند که یک‌شب او را
باد باخود برد

□

کوچه‌ای هست که قلب من آنرا
از محله‌های کودکیم دزدیده‌ست

□

سفر حجمی در خط زمان
و به حجمی خط خشک زمان را آبستن کردن
حجمی از تصویری آگاه
که زهمانی یک‌آینه برمیگردد

□

و بدینسانست
که کسی می‌میرد
و کسی میماند

□

هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی می‌ریزد ، مرواریدی
صید نخواهد کرد .

□

من
پری کوچک غمگینی را
میشناسم که در اقیانوسی مسکن دارد
و دلش را در یک نی لبک چوبین
مینوازد آرام ، آرام
پری کوچک غمگینی
که شب از یک بوسه می‌میرد
و سحرگاه از یک بوسه به دنیا خواهد آمد

اشعار چاپ نشده

محبوبیتی که سزاوار صمیمیت اوست

- دوست داشتن
- آیه‌های زمینی
- دلم برای باغچه می‌سوزد
- ایمان بیاوریم به آغاز...
- پنجره
- کسی که مثل هیچکس نیست
- تنها صداست که میماند...

شعر چاپ نشده‌ای از آثار
اولی‌ی فروغ فرخ زاد

امشب از آسمان دیده‌ی تو
روی شرم ستاره می‌بارد
درزستان دشت کاغذها
پنجه‌هایم جرقه می‌کارد

□

شردیوانه‌ی تب‌آلودم
شرمگین از شیار خواهش‌ها
پیکرش را دوباره می‌سوزد
عطش جاودان آتش‌ها

□

آری آغاز دوست داشتن است
گرچه پایان راه ناپیدا است
من به پایان دگر نیندیشم
که همین دوست داشتن زیباست

□

از سیاهی جرا هراسیدن
شب پراز قطره‌های الماس است

آن چه از شب بجای دی ماند
عطر خواب آور گل یاس است

□

آه بگذار گم شوم در تو
کس نیابد دگر نشانه‌ی من
روح سوزان و آه مرطوبت
بوزد بر تن ترانه‌ی من

□

آه بگذار زین دریچه‌ی باز
خفته بر بال گرم رویاها
همره روزها سفر گیرم
بگریزم زمزم دنیاها

□

دانی از زندگی چه می‌خواهم
من تو باشم . . تو . . پای تا سر تو
زندگی گر هزار باره بود
بار دیگر تو . . بار دیگر تو

□

آن چه در من نهفته دریائی است
کی توان نهفتنم باشد
با تو زمین سهمگین توفان
کاش یارای گفتنم باشد

□

بسکه لبریزم از تو می‌خواهم
بروم در میان صحراها
سربسایم به سنک کوهستان
تن بکوبم به موج دریاها

□

آری آغاز دوست داشتن است
گرچه پایان راه ناپیداست
من به پایان دگر نیندیشم
که همین دوست داشتن زیباست

آنگاه

خورشید سرد شد

و برکت از زمین‌ها رفت

□

و سبزه‌ها به صحراها خشکیدند

و ماهیان بدریاها خشکیدند

و خاک مردگانش را

زان پس به خود نپذیرفت

□

شب در تمام پنجره‌های پریده رنگ

مانند يك تصور مشكوك

پیوسته در تراکم و طغیان بود

و راه‌ها ادامه‌ی خود را

در تبریگی رها کردند

□

دیگر کسی به عشق نیندیشید

دیگر کسی به فوج نیندیشید

و هیچکس

دیگر به هیچ چیز نیندیشید .

□

در غارهای تنهائی

بیهوده گی بدنیا آمد
خون بوی بنك واقیون میداد
زنهای باردار
نوزادهای بی سر زائیدند
و گاهواره‌ها از شرم
به گورها پناه آوردند .

□
چه روزگار تلخ و سیاهی
تان ، نیروی شکفت رسالت را
منلوب کرده بود
پیغمبران گرسنه و مفلوک
از وعده گاههای الهی گریختند
و بره‌های گمشده‌ی عیسی
دیگر صدای هی‌هی چوپانی را
در بهت دشت‌ها نشنیدند

□
در دیدگان آئینه‌ها گوئی
حرکات و رنگها و تضادیر
وارونه منعکس میگشت
و بر فراز سر دلچکان پست
و چهره‌ی وقیح فواشش
يك هاله‌ی مقدس نورانی
مانند چتر مشعلی میسوخت

□
مردابهای الكل
با آن بنجارهای گس و مسموم
انبوه بی تحرك روشنفران را
به ژرفنای خویش کشیدند
و موشهای موزی
اوراق زرنکار کتب را
در گنج‌های کهنه جویدند

□

خورشید مرده بود
خورشید مرده بود و فردا
در ذهن کودکان
مفهوم گنگ گمشده‌ای داشت
آنها غرابت این لفظ کهنه را
در مشق‌های خود
با لکه‌ی درشت سیاهی
تصویر مینمودند

□

مردم ،
گروه ساقط مردم
دل‌مرده و تکیده و بهوت
در زیر بار شوم جسد‌هاشان
از غربتی به غربت دیگر میرفتند
و میل دردناک جنایت
در دست‌هایشان متورم میشد

□

گاهی جرقه‌ای ، جرقه‌ی ناچیزی
این اجتماع ساکت بی‌جان را
یکباره از درون متلاشی میکرد
آنها به هم هجوم می‌آوردند
مردان گلوی یکدیگر را
با کارد میدریدند
و در میان بستری از خون
با دختران نا بالغ
همخوابه میشدند

□

آنها غریق وحشت خود بودند
وحس ترسناک گنه‌کاری
ارواح کوروکودنشان را
مفلوج کرده بود

□

پیوسته در مراسم اعدام
وقتی طناب دار
چشمان پرتشنج مکومی را
از کاسه با فشار بیرون میریخت
آنها بخود فرو میرفتند
و از تصویر شهوتناکی
اعصاب پیر و خسته‌شان تیر میکشید

□

اما همیشه در حواشی میدانها
این جانیان کوچک را میدیدی
که ایستاده‌اند
و خیره گشته‌اند
به ریزش مداوم فواره‌های آب

□

شاید هنوز هم
در پشت چشمهای نه‌نده ، در عمق انجماد
يك چیز نیم زنده‌ی معشوش
بر جای مانده بود
که در تلاش بی‌رمقش ، میخواست
ایمان بیاورد به پاکی آواز آنها
شاید، ولی چه خالی بی‌پایانی
خورشید مرده بود
و هیچکس نمیدانست
که نام آن کیوتر غمگین
کز قلبها گریخته ایمانست

□

آه ، ای صدای زندانی
آیا شکوه‌ی یأس تو هرگز
از هیچ سوی این شب منفور
نقبی بسوی نور نخواهد زد ؟

□

آه ، ای صدای زندانی
ای آحرین صدای صداها ...

دلیم برای باغچه میسوزد

کسی به فکر گل‌ها نیست
کسی به فکر ماهی‌ها نیست
کسی نمی‌خواهد
باور کند که باغچه دارد می‌میرد
که قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است
که ذهن باغچه دارد آرام آرام
از خاطرات سبز تهی میشود
و حس باغچه انگار
چیزی مجرد دست که در ازوای باغچه پوسیده است.



حیات خانه‌ی ما تنهاست
حیات خانه‌ی ما
در انتظار بارش يك ابر ناشناس
خمیازه می‌کشد
وحوض خانه‌ی ما خالی‌ست
ستاره‌های كوچك بی‌تجربه
از ارتفاع درختان به خاک می‌افتند
وازمیان پنجره‌های پریده رنگ خانه‌ی ماهی‌ها.
شب‌ها صدای سرفه می‌آید
حیات خانه‌ی ما تنهاست.



پدر می‌گوید :
«ازمن گذشته‌ست
وازمین گذشته‌ست
ومن بارخود را بردم
وکار خور را کردم»
و در آفتاب ، از صبح تاغروب
یا شاهنامه می‌خواند

یا فاسخ التوارینخ
پدر به مادر می گوید :
« لعنت به هرچه ماهی و هرچه مرغ
« وقتی که من بمیرم دیگر
« چه فرق می کند که باغچه باشد
یا باغچه نباشد،
« برای من حقوق تقاعد کافی است . »



مادر تمام زندگیش
سجاده ایست گسترده
در آستان وحشت دوزخ
مادر همیشه در ته هر چیزی
دنیاال جای پای معصیتی می گردد
و فکر می کند که باغچه را کفر یک گیاه
آلوده کرده است
مادر گناهکار طبیعی است
مادر تمام روز دعا می خواند
و فوت می کند به تمام گلها
و فوت می کند به تمام ماهیها
و فوت می کند به خودش
مادر در انتظار ظهور است
و بخششی که نازل خواهد شد



برادرم به باغچه می گوید قبرستان
برادرم به اغتشاش علفها می خندد
و از جنازه ی ماهیها
که زیر پوست بیمار آب
به ذره های فاسد تبدیل می شوند
شماره برمی دارد .
برادرم به فلسفه معتاد است
برادرم شفای باغچه را
در انهدام باغچه می داند .

او مست می کند
و هشت می زند به در و دیوار
وسعی می کند که بگوید
بسیار دردمند و خسته و مأیوس است
او ناامیدیش را هم
مثل شناسنامه و تقویم و دستمال و فندک و خودکارش
همراه خود به کوچه و بازار می برد
و ناامیدیش

آنقدر کوچک است که هر شب
در ازدحام می‌کند گم می‌شود .

□

و خواهرم که دوست گل‌ها بود
و حرف‌های ساده‌ی قلبش را
وقتی که مادر او را می‌زد

به جمع مهربان و ساکت آنها می‌برد
و گاه گاه خانواده‌ی ماهی‌ها را

به آفتاب و شیرینی مهمان می‌کرد ...
او خانه‌اش در آنسوی شهر است

او در میان خانه‌ی مصنوعیش
با ماهیان قرمز مصنوعیش

و در پناه عشق همسر مصنوعیش
و زیر شاخه‌های درختان سیب مصنوعیش

آوازه‌های مصنوعی می‌خواند
و بچه‌های طبیعی می‌سازد

او

هر وقت که به دیدن ما می‌آید
و گوشه‌های دامنش از فتر باغچه آلوده می‌شود

حمام ادکلن می‌گیرد
او

هر وقت که به دیدن ما می‌آید
آیستن است .

□